



(لادون پرنده)

شاعری دلخسته ام از تیره نجارها
گاه شعری می نویسم لابه لای کارها

گاه یادت می دود در خاطر من بی اختیار
می زلم چکش به دستم مثل خودآزارها

دل که می گیرد سراغت زود برمی خیزم و...
باز می افتم به جان تخته ها... الوارها

بی وفا پیشم نبودى تا ببینی جای چوب...
دست خود را ازه کردم بارها و بارها

کار... دلتنگی... غزل... بیدار ماندن تا سحر
چای پشت چای خوردن... پُک به ته سیگارها

با به پای بغض پاشایی شکستن، اشک... آه
از ته دل گریه کردن گوشه انبارها

سال های بی تو را این گونه سر کردم عزیز
با مرور حرف ها... لبخندها... دیدارها...

گفته بودم دیگر از عشقت نمی گویم ولی...
باز هم اقرار کردم مثل سهل انگارها

حال و روزم را ببین و هر چه می خواهی بخند
من که می خواهم بگیرم پشت این دیوارها

محمدرضا نظری

تغییر از
درون تو آغاز می شود
صد قفل بسته
به دست تو باز می شود

گر عقل خود
علم کنی و کام در نهی
مور و ملخ به
فکر تو همراز می شود

آنگاه که از
شکایت دوران حذر کنی
چرخ فلک به
عقل تو دمساز می شود

وقتی مدد
زلشکر ایزد طلب کنی
خیل ملک
برای تو سرباز می شود

با ساز عشق
تو اگر هم نوا شوی
هورای خلق
بهر تو آواز می شود

وقتی تو را
ز عالم بالا صلا زند
قومی که با تو
بود سر افراز می شود

زرق و ریا ز
روح و روانت اگر برفت

عرفانیت چو
حافظ شیراز می شود...

احمد محمد پور

از میان تمام چیزهایی که دیده ام
تنها تویی که می خواهم به دیدنش ادامه
دهم
از میان تمام چیزهایی که لمس کرده ام
تنها تویی که می خواهم به لمس کردنش
ادامه دهم
خنده نارنج طعمت را دوست دارم
چه باید کنم ای عشق؟
هیچ خبرم نیست که رسم عاشقی چگونه بوده
است
هیچ نمی دانم عشق های دیگر چه سان اند.
من با نگاه کردن به تو
با عشق ورزیدن به تو زنده ام
عاشق بودن ذات من است...

پابلو نرودا



بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن، برون آدمی ز ابر
کان چهره مُشعش تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای نو آواز طبل، باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز: پیش من نجان مرا، برو
آن گفتنت که پیش من نجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست
وان ناز و باز تندی دربانم آرزوست
در دست هر که هست ز خوبی قراضه هاست آن
معدن ملاح و آن کانم آرزوست
این نان و آب چرخ چو سیلیست بی وفا من
ماهیم، نهنگم، عمانم آرزوست
یعقوب وار «وا اسفاها» همی زلم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
ولله که شهر بی تو مرا حبس می شود
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همراهم نست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پر شکایت گریان، شدم ملول
آن های هوی و نمره مستانم آرزوست
گویا تر ام ز بلبل، اما ز رشک عام
مهر است بر دهانم و آفتانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز
دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می شود، جسته ایم ما
گفت آن که یافت می شود، آنم آرزوست
هر چند مُفلسم، نپذیرم عقیق خرد
کان عقیق نادار ارزانم آرزوست
پنهان ز دیده ها و همه دیده ها ز اوست آن
آشکار صنعت پنهانم آرزوست
خود، کار من گذشت ز هر آرزو و آرزو
کان و از مکان پی ار کانم آرزوست
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد کو
قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست جعد یار
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
می گوید آن رباب که مُردم ز انتظار
دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی ست
وان لطف های زخمه رحمانم آرزوست

مولوی

اقرار
طاقت نداشت قبل زمانش گذاشت رفت
قلب مرا ته چمدانش گذاشت رفت

کم کم خودش بهار شد و لانه مرا
باسوز روزهای خزانش گذاشت، رفت

خندید تا خیال کنم مهربان شده است
مهرم به روی زخم زبانش گذاشت رفت

در را به روی خاطره بست و کلید را
کنج کجای دنج جهانش گذاشت رفت؟

اصلاً نگفت با چه کسی تا کجا؟ چه وقت؟
«من» را دوباره دل تگرانش گذاشت رفت

او یک پرنده بود و در این برفها مرا
در جست و جوی رد و نشانش گذاشت رفت

او رفت و با تمام توان دوست دارمش
او را که با تمام توانش گذاشت رفت

رحمان بشر دوست

ظرفها در کنار هم خوابند
من تنها میانشان هستم
سرنهاند روی شانه هم
ساکت و من زبانشان هستم
تو ولی توی دست من هستی
ما دو تا روح توی یک جانیم
دو مسافر، دوزخمی از غربت
من و تو از تبار زنجانیم
سر صبحی ببین چه دعویایی
می شود باز بین لپه و ماش
زودباز می برد سر همه را
وسط این صدای گوش خراش
گر چه بستم سر صدایش را
گر چه افتاده روی قاب، لمه
گشته زیر سرش بلند انگار
می زند حرف تازه قابلمه
آی برگرد خانم خانه
جای من روی گاز ناچور است
سوخت دستم مگر نمی بینی
باز هم که خورشید تو شور است
سفره پهن است و چشم در راهم
قرمه سبزی خورشید باحالی ست
کوچولوهای ترش منتظرم
روی این میز جایبان خالی ست
چقدر حرف می زنی امروز
خسته ام دست از سرم بردار
لوبیا چشم بلبل هستی
سر گنجشک خورده ای انگار
بر سرت آب داغ می ریزم
وقت آن است تا شوی حمام
نرم و راحت بخواب لای پلو
در شب عاشقانه ای آرام
پچ پچ استکان و قاشقها
شب به شب هی زیادتر شده است
اعتراض همه بلند شده
گوش بشناب و کاسه کر شده است
سیب لبخند می زند بر من
تا دهان باز می کند یخچال
بنشین نوبت تو نیست نخند
مثل اینکه هنوز هستی کال
بنشین تا اضافه خانه
در دلش باز ته نشین بشود
ببرم سطل را سر کوچه
تا زمین پاکتر از این بشود
رفتم از خانه تا در کوچه
بازگشتم به کوچه از خانه
من جهانم خلاصه گردیده
بین دیوار آشپزخانه
گرچه هر روز گرمشان کردم
آن دل سردشان به من افتاد
بخدا حاضرم قسم بخورم
آش دنیام از دهن افتاد

فتحیه قناعت پیشه



منتظر اخبار و مطالب شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال
نمائید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب
ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت
داده نمی شود.
iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع

محمدرضا شفیعی کدکنی



از دفتر مرثیه های سرو کاشمر، سخن، تهران: ۱۳۸۹

با اطمینان می توان گفت که هیچ ملتی، شاعری از
نوع حافظ ندارد.

فردوسی بیش و کم نظایری در جهان دارد و سعدی
نیز. حتی جلال الدین مولوی هم. ولی حافظ ما در
فرهنگ بشری بی مانند است؛ شاعری که شعر فارسی
او را زاهدان و عارفان در قنوت نماز به جای ادعیه
و آیات عربی بخوانند و در عین حال زندیقان هر
دوره ای شعر او را آینه اندیشه های خود بدانند و
از نظر «پیر خطاپوش» حافظ که بر قلم صنع چنان
اعتراض خطرناکی کرده است شادمان باشند و در
زندگی روزانه، مردم ما، دیوانش را در کنار قرآن
مجید، سر سفره عقد و هفت سین سال نو قرار دهند
و با آن فال بگیرند و استخاره کنند،
چنین شاعری در جغرافیای کره زمین و در تاریخ
بشریت منحصر به فرد است و همانند ندارد.

این کیمیای هستی، جلد دوم، صص ۱۹-۱۸